



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۵۴

باده ده آن یار قدح باره را  
یار ترش روی شکرپاره را

منگر آن سوی بدین سو گشا  
غمزه غمازه خون خواره را

دست تو می‌مالد بیچاره وار  
نه به کفش چاره بیچاره را

خیره و سرگشته و بی‌کار کن  
این خرد پیر همه کاره را

ای کرمت شاه هزاران کرم  
چشمه فرستی جگر خاره را

طفل دوروزه چو ز تو بو برد  
می‌کشد او سوی تو گهواره را

ترک کند دایه و صد شیر را  
ای بدل روغن کنجاره را

خوب کلیدی در بر بسته را  
خوب کمندی دل آواره را

کار تو این باشد ای آفتاب  
نور فرستی مه و استاره را

منتظرش باش و چو مه نور گیر  
ترک کن این گنگل و نظاره را

رحمت تو مهره دهد مار را  
خانه دهد عقب جراره را

یاد دهد کار فراموش را  
باد دهد خاطر سیاره را

هر بت سنگین ز دمش زنده شد  
تا چه دمست آن بت سحاره را

خامش کن گفت از این عالم است  
ترک کن این عالم غداره را

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۷۹

چشم اگر داری تو کورانه میا  
ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را  
چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست  
بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد  
تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط  
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده  
لقمه جسته لقمه ماری شده

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۸۳۲

مر شما را نیز در سوداگری  
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخردن بود  
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند  
از پی تعبیر وقت و ریشخند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو  
نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

کاله را صد بار دید و باز داد  
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری  
کو مزاح گنگلی سرسری

چونک در ملکش نباشد حبه‌ای  
جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای  
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

مایه در بازار این دنیا زرت  
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی‌مایه بازار رفت  
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا  
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من  
لعل زاید معدن آبست من

مشتری گرچه که سست و باردست  
دعوت دین کن که دعوت واردست

باز پیران کن حمام روح گیر  
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی می‌کن برای کردگار  
با قبول و رد خلاقانت چه کار



این جهان منتظم محشر شود  
گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام  
که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی  
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد  
چون نبود از وافیان در عهد خلد